

آذربایجانى چپو ترک زبان شد

نمایشنامه

مهر وین

نگارش

سازم اوردی

استاد هنرهای زیبا

حق چاپ و ترجمه و نمایش برای نگارنده محفوظ است

بها: ۷ ریال

تهران بهمن ماه ۱۳۲۴

چاپخانه رنگین

نمایشنامه‌هایی که نویسنده نگاشته

- ۱ - امیر کبیر (درام تاریخی در ۶ پرده)
- ۲ - دزد ناموس (درام در ۶ پرده)
- ۳ - صائب تبریزی (درام در ۶ پرده) اوضاع دوره شاه عباس را
تاکشته شدن میر عماد خوشنویس نشان میدهد
- ۴ - زن زیر چادر (کمدی در ۶ پرده)
- ۵ - دومیرد کتک خورده (کمدی در ۶ پرده)
- ۶ - قربانی نوزدهم (درام در ۳ پرده)
- ۷ - کوشش و کامیابی (کمدی در ۳ پرده) وضع تحصیل دانش
آموزان بی چیز را نشان میدهد
- ۸ - نیرنگ چادر (کمدی در یک پرده)
- ۹ - افسر پنبه‌ای (کمدی در ۱ پرده)
- ۱۰ - سربازان میهن (اپرا)
- ۱۱ - نادر پانزده ساله (درام در ۳ پرده)
- ۱۲ - مرشد آقا (کمدی در ۱ پرده)

مهر و میهن



نگارشات نویسنده که چاپ خواهد شد

- ۱ - جلد دوم خود آموز نقاشی
- ۲ - جلد سوم خود آموز نقاشی
- ۳ - هنر های زیبای ایران (تاریخ صنعت)
- ۴ - هنرمندان میهن (تاریخ نقاشان)
- ۵ - سوم شهریور ۱۳۲۰ (داستان تاریخی)
- ۶ - رهنان ناموس (افسانه)
- ۷ - بچه رقص (افسانه منظوم)
- ۸ - يك عمر خوندل (تاریخ زندگانی نگارنده)
- ۹ - دیوان رسام (اشعار و ترانه های نویسنده)
- ۱۰ - داستانهای كوچك (افسانه های كوچك فکاهی و جدی)
- ۱۱ - كوك نامه ۱-۲-۳ برای بچه ها

نخستین جلد خود آموز نقاشی چاپ و منتشر و مورد استفاده

قرار گرفت و اصول طراحی را به نوآموزان بخوبی یاد میدهد

در کتابفروشی (خاور) خیابان شاه آباد بفروش میرسد

آذربایجانی خط و ترک زبان شد

نمایشنامه

مهر وین

نگارش

رستم آرزوئی

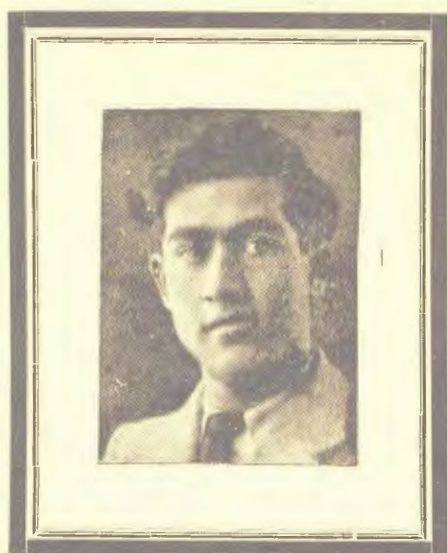
استاد هنرهای زیبا

حق چاپ و ترجمه و نمایش برای نگارنده محفوظ است

بها: ۷ ریال

تهران بهمن ماه ۱۳۲۴

چاپخانه رنگین



این پسر را بیاد فرزند ناکامم بهزاد ارژنگی که چهار مرتبه
یکی از رول های بزرگ آنرا در سال ۱۳۱۳ تبریز
بازی کرده بود انتشار میدهم .

بهباد ارژنگی

بهباد در ۴ خرداد ماه ۱۳۹۹ در تهران متولد در ۲۸ تیر ماه ۱۳۱۹ در بابل در موقعیکه از طرف وزارت راه و دانشکده فنی مأمور نقشه برداری شده بود با دسایس چند جوان پلید بدربا غرق شد دادستان بابل (فرتاش) پرونده ای که در شهر بانی بابل سر تنظیم شده بود بدون هیچ دلیل و سبب پس از اطلاع از آمدن نگارنده برای امر اوقات و کهنه کردن قضیه به تبریز فرستاد و پس از گفتگوها و شکایت ها و سه مرتبه رفتن به بابل و ندیدن محتویات پرونده يك قرار از سر تا پا خلاف واقع صادر نمود و در اثر اصرار دادرسی آرتش که پرونده را برای مطالعه میخواستند چند برگ مهمل بآن دادگاه فرستاده نوشتند : که پرونده بهباد ارژنگی در شورش بابل سوخته در صورتیکه هیچگونه اثر سوختگی در برگ های ارسالی دیده نمیشد و باین طریق میوه عمر و جوانی يك صنعتگر که در تمام زندگی جز خدمت باین آب و خاک کاری نکرده و بانهایت پاکی زندگانی نموده از میان رفت و هر چه بوزیر وقت آقای آهی شکایت کردم مؤثر واقع نشد .

رسام ارژنگی

بازی‌کنان پرده اول

مرد ۱- ۳۵ ساله با لباس دوره غازان شاه

مرد ۲- ۴۰ « « « >

جارچی- ۴۰ ساله با لباس مغولی

خسرو- ۲۰ ساله مطابق تصویر نقاشی شده

کلناز- ۱۸ ساله مطابق « >

۴ سرباز با لباس ویژه مغولی

پیرمرد روحانی- مطابق تصویر نقاشی شده

بیگلرییکی « « « « «

۶ نفر آردل و چماقچی با لباس ویژه مغولی

پرده اول

پرده بالا رفته منظره يك كوچه پیداست و از دور شنیده میشود که جارچی جار میزند : اوهوی مردم شهر تبریز بدانید و آگاه باشید فرمان جهان مطاع غازان شاه است هر کس از افراد رعیت از مرد وزن و بچه به فارسی تکلم و گفتگو کند زبانش بریده میشود) بعد دو نفر مرد رسیده بطریق زیر با هم صحبت میکنند و دختری از درز در بسنخان آنها گوش میدهد

اولی - شنیدی ؟

دومی - چی چی را ؟

اولی - مرد که چه جار میزند

دومی - آری راستی غازان خان چه خیال کرده و چه میخواهد بکند ؟

اولی - هیچ . مقصودش معلوم است میخواهد مردم را بزور ترك مغول کند

دومی - (خنده مسخره آمیزی نموده میگوید) مگر با این کچلك بازها میشود مردم را ترك و مغول کرد !

اولی - استمزا نکن استمزا نکن با همین کارها زبان ملت

را ترك مغول خواهند نمود منتها قدری طول دارد ، شنیدم
غازان شاه چنگیز خان را در خواب دیده که بی اندازه افسرده
و آزرده است سبب آزرده گی را پرسیده جواب داده اگر بخواهید
روح من شاد شود مردم را وادارید ترکی حرف بزنند
دومی- بلی! بلی! ما ایرانیان بیاس احترام قتل و غارتیکه
چنگیز و اعقابش در این مرز و بوم کرده اند باید ترکی حرف
بزنیم و نگذاریم روح آن مرحوم آزرده شود .
(درین موقع جارچی رسید- این دو نفر با ترس خود را
کناری کشیدند ولی همانطور دختر از میان در نگاه نموده گوش
میدهد)

جارچی - اهوی مردم شهر تبریز بدانید و آگاه باشید
فرمان جهان مطاع غازان شاه است هر کس از افراد رعیت
از مرد وزن و بچه به فارسی تکلم و گفتگو کند زبانش بریده
میشود . .

(جارچی رد شد ولی باز صدایش از دور شنیده میشود
که سخن خود را تکرار مینماید و آن دو نفر نیز نجوا کنان
میروند طولی نمیکشد چهار نفر سرباز مغول دو نفر ایرانی
را کشان کشان و کتک زنان می آورند و آنان اصرار دارند
که سرباز ها بگذارند آنها سخن خود را بگویند)
سرباز- بروید بروید پلید کان بد ایرانی تا بکیفر خود برسید

(با آهنگ ویژه با ساز)

ایرانی- رها کن گفته خود را بگویم

از آن پس دست از هستی بشویم

سرباز- بگو، هر آنچه باشد آرزویت

که زین پس کس نیند گفتگویت

بفرمان غازان خان جهانگیر

که دارد حکم بر افلاک و تقدیر

زبان نا کست گردد بریده

بماند چشم پژمانت دریده

ایرانی- ز ما بگو بشهریار غازان

مترسان ما را به زنجیر و زندان

زنده نمی ماند کسی در جهان

زنده و جاویدان بماند ایران

جانبازی در راه وطن کار ماست

وطن پرستی رأی و شعار ماست

جز این نه بود ما را ورد زبان

زنده و جاویدان بماند ایران

زن و مرد ایران چو درنده شیر

بود در جنگ ترك و تازی دلیر

آه و فغان از گردش آسمان
زنده و جاویدان بماند ایران
بمیرد ایرانی نکردد زبون
ننگ را بشویدز دامن بخون
بکوی بیگانه نیارد امان

زنده و جاویدان بماند ایران
(چون اشعار بالا بانجام میرسد سربازان آنها را از
صبحه بیرون کرده میبرند جوان چهارشانه و خوش سیمائی که
تقریباً بیست سال دارد میرسد و همینکه میخواهد در بزند
دختر در را باز نموده بیرون میآید و مشغول صحبت میشوند
جوان - تو اینجا چه میکنی گلناز !

گلناز - چه بایستی بکنم انتظار ترا میکشیدم
جوان - من باور نمیکنم که همچو مقامی پیش تو داشته باشم
گلناز - خوب . پس خسرو تو در مهر و وفای من شك

داری ؟

خسرو - نه نه هرگز! تو یار وفادار منی
(در این هنگام خسرو دست به زلفهای گلناز زده
میگوید)

خسرو - عزیزم اینطور زلفهایت را بیادنده پیریشانی من
اندکی رحم کن

گلناز - خسرو باز شاعریت گل کرده؟
خسرو - عزیزم هر که ترا با این زیبایی ببیند شاعری
شود گناه من نیست .

باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی .
گلناز - خسرو بگذر از این حرفها - خبر داری
خسرو - از چه؟
گلناز - هر که فارسی حرف بزند مأمورین دولت
زبانرا خواهند برید!

(هر دو از روی استهزا خنده میکنند)
خسرو - آری من هم شنیدم چنین جار کشیده‌اند
گلناز - من خودم یکدقیقه پیش جارچی را دیدم که جار
میکشید

خسرو - خیلی غریب است بیگانه‌ها بعد از آنکه مالک
کشور باشند حالا میخواهند زبان خودشان را بمتحمیل کنند!!
گلناز - اکنون تکلیف چیست؟

خسرو - هیچ ما هرگز اعتنا بامر غازان نمیکنیم و
زبان نیاکان خویشرا ترك نمینمائیم (بعد رباعی‌های پائین
را با آهنگ ویژه میخواند)

خسرو: بنگر بچه‌روز اوفتاده است وطن
بر غیر، عنان خویش داده است وطن

وقت است بامداد وی آماده شویم
 آغوش بسوی ما گشاده است وطن
 پیوسته مدافع وطن باید بود
 قربان وطن ز مرد و زن باید بود
 در ملک کیان غازان شود حکمروا
 تا چند در این رنج و محن باید بود
 (رباعی های زیر را گلناز با آهنگ ویژه با ساز میخواند)
 گلناز - در راه وطن جان و سرم گر برود
 آسوده ز نیرنگ عدو می نشود
 جز آنکه زیگانه وطن گردد پاک
 ایران از نو از آن ایرانی شود
 من دختر اردشیر و ساسان و جمش
 در جنگ عدو بسان شیر دژمم
 در حفظ زبان مادری میکوشم
 غم نیست ز دشمن برسد گر ستمم
 (پس از خواندن رباعیات بالا گلناز سر را بشانه خسرو
 تکیه میدهد و پیرمرد ریش سفیدی بایپراهن بلند و سفید نمودار
 میشود گلناز و خسرو را مخاطب نموده میگوید :)
 پیرمرد - من مبشر سعادت ایرانم ، آمدم بشما مژده
 طلوع ستاره خوشبختی میهن گرامی را بدهم ، وظیفه هر ایرانی



باشرف است که در نگاهداری زبان فارسی پافشاری کند ولی
شما موفق نخواهید شد و اهالی این سرزمین را بیگانگان ترك
زبان خواهند کرد اما روزی خواهد رسید که یکی از فرزندان
پاك وطن پیشوای ایران میشود و شما را وادار می کند بزبان
مادری خود گفتگو کنید اما شما آن زمان زبان مغول و ترك را
زبان مادری خیال خواهید کرد و زبان خودتان بخودتان بیگانه
خواهد نمود

(پسپ پدر مرد رفته خسرو و گلناز در عالم بهت می
مانند مثل اینکه رؤیائی دیده اند)

خسرو - من پدر مردی را دیدم ...
گلناز - منم او را دیدم که میگفت یکی از فرزندان
رشید میهن پیشوای ایران خواهد شد و وطن را از دست دشمن
نجات خواهد داد

(در این هنگام بیگلری یکی شهر سواره با چند نفر
اردل و یساول و غیره میرسند و میشوند که خسرو و گلناز
فارسی حرف میزنند)

بیگلری یکی - پسر بیاجلو بینم : جاری که جارچی
پادشاه میزد مگر نشنیدی ؟
خسرو - چرا شنیدیم
بیگلری یکی - پس چرا فارسی گفتگو میکنید ؟

گلناز - (با کمال تهور) وظیفه هر ایرانی باشرف
است که در نگاهداری زبان فارسی بکوشد .
بیگلریگی - این دختره چقدر جسور است بگیرد
باید زبان اینها بریده شود (مأمورین خسرو و گلناز را گرفته
دست بسته میبرند و پرده می افتد)



بازی گنان پردهٔ دوم

درباری ۱ - ۴۰ ساله با لباس آن دوره

درباری ۲ - ۴۵ ساله « « « «

خواجه صدرالدین - مطابق تصویر نقاشی شده

غازان شاه - بالباس ویژه پادشاهان مغول

بیگلریکی - مطابق تصویر نقاشی شده

۴ تن درباری دیگر - با لباس ویژه مغول

پرده دار - « « « «

خسرو - مطابق تصویر نقاشی شده

گلناز - « « « «

جلاد - بالباس ویژه آن دوره

(پرده دوم)

(پرده بالا رفته منظره بارگاه غازان شاه دیده میشود که دو نفر در بخش جلو ایستاده بطریق زیر گفتگو مینمایند)
اولی - غازان شاه از وقتی که مسلمان شده اخلاص بکلی تغییر کرده است

دومی - یعنی ظالمتر شده در صورتیکه بایستی با قبول اسلام نسبت بهم کیشان خود رؤوف باشد
اولی - ولی بعقیده من محرك او و مسبب تمام این ظلمها بیگلریگی است .

اولی - اما تا ایرانیان خواجه صدرالدین را دارند غمی ندارند .

اولی - اینقدر ها هم به بیگانگان اعتماد نکن خلفای عباسی چه معامله با ابو مسلم خراسانی کردند که غازان خان با خواجه صدرالدین بکند - ابو مسلم سردار شجاع و رادمرد ایرانی خلفای بنی امیه را که با ایرانیها بدرفتاری میکردند منقرض ساخت و بعلویها تکلیف خلافت نمود چون آنان از قبول آن امتناع ورزیدند به بنی عباس و اگذار کرد و منصور

عباسی در مقابل این خدمت و خوبی بالاخره او را بعنوان مهمانی دعوت نمود و بیخبر ریختند سر آن مرد پاك سرشت و ریز ریزش کردند.

دومی- ولی اینجا يك نکته است غازان خان خیلی احتیاج بوجود خواجه دارد زیرا اگر او نباشد امور مالیات دیوانی مختل میشود و کسی از خود مغول ها نیست که بتواند محاسبه مالیات را عهده دار شود و کار خواجه را انجام دهد.

اولی- اشتباه میکنی همین احتیاج را که غازان شاه بوجود خواجه دارد بیش از این هارون الرشید بوجود جعفر برمکی محتاج بود معهذا سرانجام او را بقتل رسانید در صورتیکه اساس خلافت عباسی را برمکی ها بارأی و تدبیر خود استوار ساختند لعنت باین بیگانه ها خوبی و خدمت را منظور ندارند من از عاقبت خواجه خیلی هراسنا کم

دومی- غم نخورید خدای ایران بزرگ است یونانی ها و عربها در ایران چه کردند که مغول ها بکنند تا جان داریم باید بادشمنان میهن بچنگیم

(در این هنگام خواجه صدرالدین وارد شد- آن دو نفر پس از تعظیم و تکریم خطاب بخواجه نموده میگویند) :
خواجه جان خواجه جان

شد زبون ایران و ایرانیان

بیندیش بیندیش

بدرد بی درمان وطن درمان

بفر ما چه باید کرد

بشکند پشت نا مرد

خواجه - دوستان من غم نخورید دنیا همیشه یکسان
نمی ماند پایان شب سیه سفید است (سپس با هنگ و ویژه اشعار
پائین را میخواند) :

غم مخور با تو گر روز گاری

می نسازد جهان ساز گاری

جهد کن تا به نیروی امید

کام خود را ز دشمن بر آری

گر سکندر بیا کرد بیداد

رفت دارا و او هر دو بر باد

کس نکرده بخوبی از او یاد

خفت در خاک با شرمساری

غازان شاه چه تواند نماید

جز آنکه عذاب خود فزاید

مرد چنگیز و با خویشتن برد

لعنت و نفرین بیشمار

ایران از ایرانی باشد و بس
جای گِل را نگیرد خار و خس
بیکانه سرور ما نکرده

ایرانی تن ندهد بخواری
(در این هنگام پرده دار وارد شده خبر آمدن شاه را
بِحاضرین میدهد و خواجه با آن دونفر دیگر کنار ایستاده
شاه با چند تن که بیکلری یکی هم جزو آنهاست داخل شده و
هر کسی در جای خود قرار گرفته بارگاه تشکیل میابد)
شاه - خواجه من نمی توانم خود را از اهالی تبریز
راضی کنم آنها حقوق دیوانی را بسیار سخت و دیر پرداخت
می نمایند و با وجود اینکه من اسلام قبول کردم باز آنان مرا
ترك و خوشتن را ایرانی و فارس میدانند و باین دلیل بود که
خواستم قلمرو خود را ترك زبان کنم.

خواجه - عمرو دولت پادشاه پاینده اهالی تبریز
ستمیده اند و هنوز خسارت جانی و مالی که در سالهای پیشین
بآنها از طرف لشکر جرار اجداد پادشاه رسیده بر طرف نشده
یکی از هزار از خرابی ها مرمت پذیرفته انصافاً نمیشود
آنان را مقصر دانست.

بیکلری یکی - لشکر مغول هرگز بکسی ظلم نکرده
و هر قتل و غارتی که نموده اند کاملاً از روی انصاف و عدالت

بوده است .

خواجه - (نگاه نفرت آمیزی به بیکلرییکی
انداخته سخن خود را دنبال نموده میگوید) : اگر شاه بخواهد
مالیات دیوانی خوب وصول شود لازم است در آبادی کشور
ورفاهیت مردم اهتمام نماید زیرا گفته اند از ده ویران که
ستاند خراج .

شاه - مثلاً چه کمکی میتوانیم بر عیت بکنیم ؟
خواجه - مثلاً باید در بیرون شهر استخر بزرگی ساخت
تا آبهاییکه به بیهوده میرود در آنها جمع شود و زارعین در
هنگام بی آبی از آب استخر استفاده نمایند بدیهی است
زراعت آنان خوب خواهد شد و مالیات دیوانی را بهتر و خوبتر
خواهند داد .

شاه - خوب دستور خواهیم داد در بیرون شهر يك شاه
گلی بسازند دیگر چه باید کرد ؟
خواجه - باید صنعتگران و بازرگانان را مساعدت و
تشویق نمود که این گروه مولد ثروت کشورند .
(در این هنگام بیکلرییکی از جای خود برخاسته
آمده پای تخت شاه را بوسیده میگوید) :

بیکلرییکی - خواجه همیشه از هموطنان خود حمایت
میکند و شاه را نسبت بایرانیان مهربان می نماید اکنون هم

بيك قسمت از سؤالات پادشاه عمداً پاسخ نداد شاه فرمود :
اهالی تبریز ما را مغول و ترك و خود را ایرانی و فارس
میدانند خواجه چون جواب نداشت اصلاً این قسمت را مسکوت
گذاشت .

خواجه - بيگلر بيگي همیشه نسبت بايرانيان كينه ميورزد
و بدبين است و سياست خشن دارد و كاری جز زور و ستم نداند
جناب بيگلر بيگي شما به اشتباهيد ايرانيان نسبت بشاه بي اندازه
وفادار و فرمان پذيرند .

بيگلر بيگي - (دوباره پای تخت پادشاه را بوسيده
ميگويد) : اگر شاه اجازه فرمايند خانه زاد كذب خواجه
صدرالدين را ثابت و آشكار مي نمايم - چنانكه عرض نمودم
خواجه همواره ميخواهد ايرانيان را بي گناه و مطيع جلوه دهد
(در اين هنگام اشاره مينمايد پرده دار خسرو و گلناز را كه
بسته وارد ميكنند)

شاه - اين دختر و پسر چه نموده اند و چرا دمتگيرشان
كرده ايد ؟

بيگلر بيگي - پادشاه فرمود جار بزنند اهالی تركي
گفتگو كنند و هر كه فارسي سخن بگويد زبانش بريده شود
اين دختر و پسر را خانه زاد خودم ديدم كه فارسي گفتگو
ميكنند چون از آنها پرسيدم چاريكه از طرف پادشاه كشيده اند

نشینده‌اید بامن بدرستی سخن گفتند.

شاه - خواجه ! خوب در این باب چه میگوئی باز از هموطنان خود دفاع خواهی کرد یا نه ؟

خواجه - (برخاسته پای تخت شاه را بوسیده میگوید)
عمرو دولت پادشاه پاینده ، این دختر و پسر هنوز کودک اند و
بوی شیر از دهانشان میآید و اساساً سخن آنها قابل آن نیست
که در پیشگاه پادشاه گفته شود . نمیدانم بیکلری یکی بچه
مناسبت آنها را دستگیر کرده و شاید هم آنان زبان ترکی
بلد نیستند .

شاه - پسر جلو یا ببینم شما را بجرم چه دستگیر
کرده اند ؟

خسرو - بجرم وطن پرستی

بیکلری یکی - کسی که از وطن پرستی دم میزند خواجه
میخواهد بازبان سحر آسای خود او را کودک جلوه دهد !
شاه - بسیار خوب پس شما وطن و شاه تان را
دوست دارید ؟

خسرو - آری شاه اگر از خودمان بوده باشد

غازان - (روی بخواجه نموده میگوید) : این پسر
چه میگوید ؟

خواجه - (به خسرو چشمك زده جواب میدهد) بعرض
میرساند شاه خودمان را دوست داریم.

بیگلربیگی - عمر و دولت پادشاه پاینده پیرسید این
دختر و پسر ترکی میداند یا نه
شاه - دختر نزدیکتر بیا (گلناز جلو می آید) ترکی
خوب بلد هستی؟

گلناز - خوب میدانم
شاه - باوجود این پس چرا فارسی گفتگو میکردید
گلناز - برای اینکه وظیفه هر ایرانی باسرف است که
در حفظ زبان فارسی بکوشد.

شاه - (رو بخواجه نموده میگوید) تو چطور اینها را
بچه و کم خرد میگوئی؟

بیگلربیگی - مرحوم تولی خان (یکی از پسران چنگیز)
خوب این ملت ایران را میشناخت و میدانست هرگز اصل خود
را کم نمیکند باین جهت بهر کجا میرسید همه اهالی را از مرد
وزن و بچه قتل عام میکرد بطوریکه بعد از ماهها در هر شهری
بیش از شانزده نفر زنده و جنبنده پیدا نمیشد آنها هم کسانی
بودند که از ترس جان در زیر زمینها و چاهها پنهان شده از
ضرب تیغ لشگریان مغول جان بدر برده بودند، ولی اکنون

این گروه بدنهاد از رافت شاه سوء استفاده میکنند، پادشاه ما
آنقدر مهربان و عادل است که راضی بکشتن دو نفر رعیت
نمیشود و میخواهد تنها زبان آنها بریده شود و این امر شاه
نیز کاملاً از روی عدالت است زیرا زبانی که اینطور گفتگو
کند بهتر است بریده شود.

شاه - (باخشم) جلاد بیاید زبان هر دو را ببرد (جلاد
باشمشیر برهنه وارد میشود)

خواجه - (پای تخت را بوسه داده میگوید) عمر و دولت
پادشاه پاینده امر امر پادشاه است ولی این کارستم بزرگ
است هنوز این کودکان خرد درست ندارند و سخنان آنها از
روی دانش نیست خوب است در بریدن زبان آنها شتاب نشود
شاه - (رو به ییکلریسکی نموده میگوید) پس بفرستید
بزندان (در هنگام رفتن خسرو و گلناز اشعار پائین را با
آهنگ ویژه میخوانند:

مده بیم و هراسم شاه غازان

که ایرانی نیندیشد ز زندان

چنین فرموده مام مهر بانم

هزاران همچو ما قربان ایران

شاه - ببرید اینهارا ببرید بزندان اینها باید کشته شوند

اینها باید کشته شوند .

خسرو - ای بسا دختر و پسری که ما بجای کنیز و غلام
آنها نمیشویم در راه این زاد و بوم جان دادند بیرید ما را هم
بکشید و بمرگ تهدیدمان نکنید
(در این موقع پرده می افتد)



بازی کنان پردهٔ سیم

بانو- مطابق تصویر نقاشی شده

خواجه صدرالدین-مطابق تصویر نقاشی شده

قاآن - بالباس سربازی مغول

بیگلریکی- مطابق تصویر نقاشی شده

پرده سوم

(پرده بالا رفته يك منظره اطاق قدیمی دیده میشود كه خانم جوانی در روی تشك نشسته و در جلو او شمعی در شمعدان نقره روشن است و سخنان و اشعار پائین را در وصف حال خود و سوختن شمع با آهنگ ویژه میخواند)

بانو - خدایا يك وجود ناتوان يك زن بیکس تا چه اندازه میتواند بستم شكیباتی نماید و در رنج باشد این مرد بد نهاد پدر و مادر مرا بكشتن داد تا مالك من شد ولی باین هم قانع نیست هر روز يك دختر بیچاره را بدام انداخته بمن رنج میدهد؛ بجهنم من چه علاقه ای باو دارم بگذار هر چه دلش میخواهد بكند ولی بمیهن و ملت من توهین و آزار ننماید، من زن بیگلریگی نشدم مگر برای آنكه از او انتقام بكشم و به خون پدر و مادر خود تلافی كنم

ای شمع انجمن افروز مرا بیش از تو باشد سوز

تو شب گریان من اندر روز چرا اینگونه گریانی

بدین سان اشك ریزانی

تو را یاری چو پروانه است هوا داری چو پروانه است



گرفتاری چو پروانه است تو بس بیهوده نالانی
حال مرا نمی دانی

مرا همسر شده دشمن مرا شوهر شده دشمن
یار و یاور شده دشمن منم در چنگ آن جانی
چو یک بیچاره زندانی

گر چه گشتم از غم و درد نا توان همچو گل زرد
زاده ایران زن و مرد بسان گرد میدانی
نالد در پریشانی

(مرد سیاه پوشی از پنجره بالا می آید بانو متوحش
شده می خواهد فریاد بزند ولی او دست بدهان برده اشاره
بسکوت میکند . چون باطاق می آید بالا پوش خویش را از
سر می اندازد معلوم میشود خواجه صدرالدین وزیر غازان شاه
است)

بانو - آخ خواجه صدرالدین شما نید زهره ام آب گردید
خواجه - بانو من شما را اینطور ترسو نمیدانستم
بانو - من ترسو نیستم اما شما بی مقدمه از پنجره بالا
آمدید و مرا بو حشت انداختید

خواجه - هیچ بیا سری نمی زنید . من چند روز بود
چشم براه شما بودم چون نیامدید خودم با این وضع آمدم
بانو - مگر این پدر سوخته بد مغول امان میدهد که از

خانه بیرون بیایم .

خواجه - بانو تو ایرانی هستی در عروق تو خون پاك
ایرانیست این مرد که خیلی عرصه را بایرانیان تنگ گرفته و
مدام شاه را نسبت به هم میهنان خشمگین میکنند و چند روز است
نقشه میکشد که زبان ترکی را رواج بدهد و حتی شاه را و
داشت فرمان بدهد جار بکشند هر که فارسی حرف بزند
زبانش بریده شود ، دفع شر این پلیدك در دست شماست و
میدانم دلت از دست او خون است - پس چرا دارویی که
بشما دادم بخوردش نمیدهید ؟

بانو - خواجه شما گمان میکنید که او اینقدر ساده است که
باین آسانی بشود باو زهر داد هر خوردنی و آشامیدنی را اول
باید من بخورم بعد او

خواجه - پس چاره چیست باید نشست تا این مغول بد
جنس هر چه دلش میخواهد بکند ؟!

بانو - نه ! تصور نکن من بیفکر نشسته ام یکی از
غلامان را واداشته ام که او را بکشد آسوده خاطر باشید دیر
یا زود اینکار خواهد شد

خواجه - بسیار خوب خدای ایران یارت باد ماندن من
بیش از این در اینجا جایز نیست خدا نگهدار هر چه زود تر
منتظر اقدامات شما هستم

(خواجه لباس خود را پوشیده و مرتب نموده از پنجره پائین می‌رود پس از چند دقیقه بانو از جای خود برخاسته نخست از پنجره بیرون نگاه کرده و قدری باندیشه فرو می‌رود و می‌گوید)

بانو - هر چند نیرنگ و خدعه از صفات نکوهیده و زشت است ولی در راه نجات میهن و آسایش مردم پسندیده است، باید دست بدست خواجه صدر الدین داد و ایران را از چنگ این مغول‌های وحشی و آدم‌خوار رهائی بخشید (سپس کمی فکر نموده می‌گوید) راستی این مغولها چه قدر احمقند بهر کدام از اینها بگویند من ترا دوست دارم - من عاشق بی‌قرارت شده‌ام باور میکنند اکنون او را آواز داده دستور میدهم و تأکید میکنم هر چه زودتر آقای خود را بکشد (بعد دم‌درآمده یک از غلامان را آواز میدهد) قاآن قاآن؟ (غلام مسلح مغولی داخل شده تعظیم کرده می‌ایستد) بانو - قاآن من دیگر بتو اعتماد ندارم بیهوده اظهار عشق نکن

قاآن - بانو این چه سخن است که می‌گوئید من حاضرم در راه شما سروجان بدهم بشرط اینکه... (بانو برای احتیاط از در بیرون را نگاه کرده و می‌گوید) بانو - تو حاضری ولی باحرف

قاآن - بانو باز مرا رنج و آزار میدهی من حاضرم با
سر و جان

بانو - پس چرا امری که بتو داده‌ام اینقدر در آن تأخیر
میکنی؟

قاآن - (بیرون در را نگاه کرده بعد میگوید: بانو
خودت میدانی آدم کشی در نزد مامغولها مانند آب خوردن
است اما ...

بانو - اما چه؟

قاآن - (دو باره از در بیرون را پائیده میگوید: اما
میتراسم پس از کشتن او گرفتار و دستگیر شوم و بکام دل خود
نرسم .

بانو - ترس من در گور هم شده باشد ترا کام روا خواهم
کرد .

قاآن - پس حالا اجازه بدهید شما را در آغوش گرفته
یکبار ببوسم .

بانو - نه پیش از کشتن او من همچو اجازه را نمیدهم
(در این هنگام قاآن نزدیک شده میخواهد بانو را بزور
ببوسد و بغل کند از این طرف بیگلربیگی وارد میشود)
بیگلربیگی - او هوی پلیدك سیاه بخت چه میكنی؟
بانو - آخ بدادم برس بدادم برس

قآن - ای وای ای وای غلط کردم مرا عفو کن ببخش.
 (بیکلریبگی چون این قضیه را میبیند شمشیر میکشد
 و قآن فرار میکند و بیکلریبگی او را دنبال کرده در بیرون می
 کشد و آه وزاری غلام از خارج شنیده میشود)
 بانو - آخ کشتش کشتش (پس از ادای این کلمات
 بیهوش شده میافتد و بیکلریبگی داخل میشود)
 بیکلریبگی - (خود بخود میگوید) نمک بحرام و بدجنس
 بین جسارت تاچه اندازه بناموس من دست درازی (چشمش
 ببانو میافتد که غش کرده است)
 آخ بانو بانوی عزیزم (سپس قدری آب بصورت بانو
 زده بحال میورد)

این غلام سیاه بخت چه میگفت؟
 بانو - (در حالیکه درست بحال طبیعی نیامده و زبانش
 میگیرد میگوید): معلوم بود میخواست چه کند
 بیکلریبگی - او اصلاً برای چه اینجا آمده بود؟
 بانو - (با کمی توحش) من یکی از کنیزان را صدا زدم
 او آمد و هرچه گفتم باتو کاری ندارم نرفت...
 بیکلریبگی - آخر میخواست چه بکند؟
 بانو - میخواست بخوان ولی نعمت خود دست درازی
 کند

بیگلربیگی - خوب بمقصو در سید!!

بانو - چکارش کردی؟

بیگلربیگی - (خنده مسخره آمیزی کرده میگوید)

- چنان ضربتی به گردنش زدم که سرش ده گز آنطرفتر

پرید (باز هم خنده میکند) ولی خوب خورد نوش جان

بانو - قربان دستت، اگر شمشیر نباشد این مغولها

آدم را زنده زنده میخورند

بیگلربیگی - بانو ملتفت سخنت باش باز بمغولها بد

گفتی شما ایرانیها از ما متنفرید

بانو - نه اینطور نیست اما باید تصدیق کرد که مغولها

با اینکه سالهاست در ایران زندگی میکنند هنوز خیلی وحشی

هستند

بیگلربیگی - بانو عذر تو بدتر از گناه است

(در این هنگام صدائی از بیرون میآید بیگلربیگی

شمشیر را کشیده از در خارج میشود بانو او را دنبال کرده پرده

بسته میشود)

بازی کنان پرده چهارم

غازان - مانند پرده ۲

چنگیز - با لباس ژنده و با چهره مغولی و ریش کوسه

زیور - ۱۶ ساله زیبا با لباس دوره مغولی

خیاگر - ۳۰ ساله » » » »

رامشکر - ۳۵ » » » »

دف زن - ۲۴ » » » »

۴ سرباز - با لباس سربازی و نیزه آن دوره

بیکلریبکی - مطابق تصویر نقاشی شده

ایوب فال گیر - ۶۰ ساله باریش سفید و بلند چهره چروک

خورده و چشمان ریز با لباس آن دوره

پرده چهارم

(پرده بالا رفته خوابگاه غازان شاه دیده میشود که او)
(در روی تخت زرین خوابیده و چنگیز بالباس پاره پاره مغولی)
(پیدا شده با وی گفتگو میکند)
چنگیز - چه خوش خوابیدی هیچ نمیدانی برای گرفتن
این کشور چقدر رنج کشیده و خون ریخته ام
غازان - (در خواب میگوید) چه بکنم ؟
چنگیز - هیچ ! بخواب ! بیدار باش دشمنان بر علیه ما انجمن
درست میکنند و میخواهند ریشه ترا بکنند
غازان - دشمنان کی ها هستند من آنها را نمیشناسم ؟
چنگیز - دشمنان همانها هستند که روزی صدمرتبه بشو
کرنش و نیایش میکنند و تو تمام کار های خود را با آنها
واگذارده ای
غازان - مرا گیج کردی آخر دیوانه شدم بگو ایشان
کیها هستند ؟
چنگیز - اندکی فکر کن بین کی ها هستند (چنگیز
ناپدید شده غازان بیدار میشود)
غازان - آخ ! چه خواب ترسناکی بود جدم را دیدم

چه قیافه خشمگینی داشت مرا تو لیخ میکرد ، آه قلبم میزند
حالم خیلی خراب است ، او هوی زیور (دختر زیبایی وارد
شده زمین را بوسیده می ایستد)
غازان - بگومی بیارند و خنیاگران و رامشگران بیایند
(زیور زمین بوسیده بیرون میرود)

غازان - (باخنده) راستی این خواب حال مراد گرگون
ساخت باید اندکی عیش کنم شاید فراموشم شود (سازندگان
و نوازندگان وارد شده همه کرنش نموده زمین را می بوسند
و بساط می و نقل را پهن نموده و دخترک باده پیمائی می نماید)
غازان - بیائید بنشینید من برای خوابی که دیده ام اوقاتم
تلخ است باید مرا سر حال بیاورید

رامشگران - فرمان شاه مطاع است بدانندیش نابود باد
غازان . باده بده اشما هم بنوازید (خواننده و نوازندگان
مشغول شده ایات زیر را در دستگاه سه گاه می خوانند)
چو گردد آسمان سفله چندی بر مراد تو
مکن کاری که بنمایند جز خوبی بیاد تو
کنونکه داد بتوانی چرا بیداد بنمایی
بهل مانند کسری شهره گردد رای داد تو
بسان گل در این گلشن همه یکمفته مهمانیم
چنان زی تادل مردم بود پیوسته شاد تو

چرا با زور بستانی ز دست بینوایان نان
 شود دلها زمانی خوش که خوش باشد نهاد تو
 برون کن باد آرزو کینه و بیداد را از دل
 مگر باشد چراغ بیکسان ایمن ز باد تو
 غازان (با آشفستگی) این چه شعر های مهملی است
 ایات خوب و خوش آیند بخوان
 خواننده - فرمان شهریار مطاع است (ایات پائین را
 در دستگاه شور میخواند)
 جهان بکام تو بیداد گر نمی ماند
 بدست جور تو این زورور نمی ماند
 مکن جفا و ستم بر روان خلق خدا
 که این درخت چنین با رور نمی ماند
 هنروران زمان را نوازشی بنما
 که از من و تو نشان جز هنر نمی ماند
 حذر ز آتش خشم خدای یکتا کن
 چو در گرفت دگر خشک و تر نمی ماند
 بنا کسان بسپاری چو اختیار کسان
 ز سروری بتو جز درد سر نمی ماند
 غازان - (با آشفستگی بسیار) مرد که مگر من نگفتم
 از این مهملات نخوان باز تو از این مزخرفات میخوانی !

اوهوی (چند تن سرباز وارد شده کرنش میکنند)
 غازان- بپرید این پدر سوخته ها را زبان بپرید تا نتوانند
 دیگر از این سخنان شوم بزبان بیاورند (سربازها آنان را بیرون
 میبرند آنها با غازان التماس میکنند)
 خ-واننده - شهریا را چاکران گناهی نکرده اند عفو
 بفرمائید ببخشید ما بیچاره هستیم رحم کنید
 غازان - (باتندی) مگر نگفتم این پدر سوخته ها را
 بیرون بپرید

خوانندگان- (التماس می نمایند) شاهها رحم کنید ببخشید
 غازان - (بانهایت آشفتگی) بیرون بیرون بیرون بپر
 (سربازان آنان را بیرون برده غازان اندکی به اندیشه فرو
 میرود سپس سر بلند کرده داد میزند)
 غازان - اوهوی (دو تن سرباز داخل میشوند)
 غازان - بروید بیگلربیگی را هر چه زود تر بیاورید
 (ساقی نیز مبهوت ایستاده و دربان وارد شده دم در میایستد)
 غازان - هان ! چه شد ؟
 دربان - قربان حاضر است
 غازان - پس چرا نمی آید (بیگلربیگی وارد شده
 نیایش می کند)
 غازان - بیگلربیگی کجاستی دلم خیلی تندک شده و

حالم آشفته است
بیگلریبگی - بلا از جان شهریار دور است چشم بند
اندیشان کور

غازان - خوابی دیدم ...

بیگلریبگی - قربان خدا بخواهد خیر است
غازان - خیر! نه جدم را دیدم که لباس پاره پاره در
تن داشت مرا تو بیخ میکرد و میگفت: تو دشمنانی داری
که آنان پیوسته بر علیه تو انجمن کرده میخوانند دست مغول
هارا از این کشور کوتاه کنند

بیگلریبگی - شهریارا چاکر بارها این قضیه را بعرض
پادشاه رسانیده ام که این ایرانیان پلید نمک نشناس دورو بر
علیه ما کار میکنند ولی پادشاه آسوده خاطر باشند ما آنان را
هر روز پیدا نموده مانند گوسفند سر میبریم .

غازان - کشتن آنها چندان سود مند نیست باید محرك
ایشان را پیدا کرد و او را نابود نمود تا ریشه کن شوند
بیگلریبگی - چاکر بارها بعرض رساندم که ...

غازان - چه بعرض رسانیدی؟

بیگلریبگی - بعرض پادشاه رسانیدم که سردهسته دشمنان

کیست

غازان - بیگلریبگی باز موقع پیدا کردی بر علیه

صدرالدین سخن برانی ؟
بیگلربیگی - شهریارا چا کر دشمن او نیستم بلکه دوستدار
پادشاهم

غازان - چطور تو پیوسته بضد او سخن میگوئی
بیگلربیگی - برای اینکه بدخواه شاه است و میخواهد
مغول هارا از میان برده باز خودشان فرمانروائی کنند و اگر
عرض چا کر مقبول نیست امر بفرمائید ایوب فال گیر را حاضر
کنند فال بگیرد

غازان - ایوب فال گیر کیست
بیگلربیگی - او یک نفر دانشمندی است که از همه چیز
آگاه است

غازان - ایوب از چه ملت است و چه دین دارد ؟
بیگلربیگی - شهریارا یهودیست و بسیار مرد خوش
صفت و درست کاری است
غازان - (خنده تمسخر آمیزی کرده میگوید) یهودی و
درستکاری ؟!

بیگلربیگی - اجازه بفرمائید شرفیاب شود زیان ندارد
غازان - او هو ی (دربان وارد شده کرنش مینماید)
ببین بیگلربیگی چه می گوید
بیگلربیگی - (رو بدربان نموده میگوید) برو بقاآن بگو

ملا ایوب فال گیر را هر چه زودتر باینجا بیاورد (دربان تعظیم کرده بیرون می‌رود)

غازان - (رو به بیگلربیگی کرده می‌گوید) این یهودی را از کجا میشناسی؟

بیگلربیگی - شهریارا چاکر کنیزی داشتم که دختر یکی از مردان دژی بود که بفرمان شاه قتل عام شد و این نمک شناس بد ایرانی از چاکر سرا گریخته بود چون دل بستگی باو داشتم و بهر سو آدم فرستادم نیافتند کسی ایوب را بمن شناسانید ایوب او را در ته چاهی پیدا کرد
غازان - زنده یا مرده؟

بیگلربیگی - نه قربان! زنده
غازان - آن بد کیش ته چاه را از خانه تو خوش تر

داشت

بیگلربیگی - جان نثار عرض کردم مردم ایران ما را دوست ندارند و گلخن را بیابغ و گلستان ما ترجیح میدهند
غازان - ای پلیدها! (در این هنگام دربان وارد شده می‌ایستد) هان چه شد؟

دربان - پادشاه تندرست باد حاضر است
غازان - بگو داخل شود (دربان بیرون رفته بامردک ژولیده و ریش درازی وارد شده کرنش مینمایند)

غازان - ایوب فال گیر تو هستی
 ایوب - پادشاه تندرست باد آری چاکر جان نثار خدمت
 گزارم
 غازان - بسیار خوب بیایا نزدیک بنشین (ایوب
 کرنش کرده آمده مینشیند)
 بیگلربیگی - پادشاه خوابی دیده که شاه جهان شادروان
 چنگیز خان بشاه گفته او دشمن دارد من بامر پادشاه ترا
 خواسته ام تا دشمن شاه را پیدا کنی
 ایوب - خداوند عمر و دولت شاه را دراز و پاینده
 کناد جان نثار در هر گونه خدمتی حاضر چاکری هستم
 بیگلربیگی - پیرمرد مگر از دست تو جز فال گرفتن
 کار دیگر هم برمیآید؟
 غازان - یهودی هر کاری که پول از آن در آید بلد
 است

ایوب - (لبخند زده دست بریش می کشد) شهریار اجازه
 فرمائید خانه زاد مشغول شود
 غازان - از احضار تو مراد همان بود که بیگلربیگی
 گفت اکنون هر کاری که باید بکنی بکن (ایوب یک جلد
 کتاب کهنه و چند مهره و قلمدان بیرون آورده مشغول میشود
 و بیگلربیگی و شاه خیره خیره بآن مینگرند)

ایوب - (مدتی مشغول فال گیری میشود و حاضرین
همچنان باو نگاه میکنند) عجباً! عجباً!

غازان-هان چیه؟

ایوب- قربان کسیکه باشهریار دشمنی دارد مرد بلند
بالا و خوش چشم و ابروئی است و نخستین حرف نامش الف است
و خودش از جنس پادشاه نیست

بیگلربیگی - (از ته دل خندیده می گوید) قربان به
ایوب ایمان آوردید در باره عرایض بنده باز هم تردید دارید
بلند بالا خوش چشم و ابرو اول نامش الف یعنی احمد
غازان- نه دیگر نمیتوان انکار کرد خودش است (از
جا بلند شده میگوید) فردا از میان خواهد رفت امشب و پسین
شب زندگانی اوست آری فردا خاطر ملو کانه از بابت او آسوده
می گردد (پرده بسته میشود)



بازی‌کنان پرده پنجم

۲ تن سرباز بالباس ویژه سربازی مغولها

خسرو- مطابق تصویر نقاشی شده

گلناز » » » »

بازپرس-مرد ۵۰ ساله بالباس ویژه آن‌زمان

بانو- مطابق تصویر نقاشی شده

کنیزك سیاه- بالباس ویژه آن دوره

بیگلریبگی- مطابق تصویر نقاشی شده

پرده پنجم

(در این پرده صحنه دو قسمت میشود یکی زندان دختر و دیگری زندان پسر. و قعیکه پرده باز میشود کسی در زندان‌ها نیست پس از لحظه آنانرا سربازان وارد نموده خسرو را با زنجیر و گلناز را بی زنجیر حبس می‌نمایند)

سرباز - (خسرو را بزندان انداخته می‌گوید) اینجا آنقدر باش تا بمیری و قربان ایران شوی (بعد دهن خود را کج کرده می‌گوید) ایران (در را بسته میرود خسرو و گلناز هر دو با حال اندوهناک نشسته‌اند گلناز آیات پائین را با آهنگ ویژه و با ساز میخواند)

ز بیداد غازان شاه	کشم هر لحظه صد آه
شدی ای کاش خسرو	خدا خدا ز حال زارم آگاه
بیامدی امدادم	بر سیدی فریادم
ز چنگک دیو شهوت	خدا خدا بنمودی آزادم
دوری دلدار من	جدائی یار من
تاب شکیبائی برد	خدا خدا از این دل زار من
سلسله زلف یار	سلسله آرد بیمار
لایق این دام نیست	خدا خدا هر غزال و هر شکار

هر که بخوهد وطن بگذرد از جان و تن
 این شمع را نه تنها خدا خدا پروانه شد ستم من
 (پس از اتمام اشعار گلناز ایات پائین را با آهنگ
 ویژه خسرو میخواند)

تا مرا دشمن غدار نمود از تو جدا ای بت زیبا
 روز روشن بمن دلشده شد چون شب یلدا یار دل آرا
 من بباد سر زلف تو کنم سلسله بازی تا تو چه سازی
 مانده ام گوشه زندان غمت یکم و تنها با دل شیدا
 غم ندارم چو تو معشوق وفادار که دارم شکر گزارم
 دانم از تو نشود کام دل خصم روا دوستاری چو مرا
 دختر پاک و نکو چهره ساسان و جمی خانه دیر خمی
 سر بزافو بنشستی و دل آزرده چرا یار ما خدا
 (بعد از خواندن اشعار بالا خسرو سر خود را بزانو
 میگذارد و پس از دقیقه ای مردیکه دفتر و کاغذ در دست دارد
 بادو نفر سرباز بجهت بازرسی او وارد زندان میشوند)
 باز پرس - او هوی زندانی باشو پیرشش های من
 جواب بده

خسرو - (نگاهی باو کرده می گوید) تو چه کسی و چه
 سؤالی داری
 باز پرس - من محقق دیوانم آمده ام از تو بازپرسی کنم

سو گند یاد کن دروغ نگوئی !
 خسرو - (خنده استهزا آمیزی نموده میگوید) دروغ
 دروغ ! محقق دیوانم دروغ نگوئی !
 باز پرس - خنده نکن مثل آدم باش ! درست پرسش
 های من پاسخ بده !
 خسرو - بگو بگو حرفت را بگو !
 باز پرس - نامت چیست ؟
 خسرو - نامم ؟ فدائی
 باز پرس - فرزند که هستی ؟
 خسرو - فرزند ایران
 باز پرس - کارت شغلت بچه کار مشغولی !
 خسرو - کارم جانبازی و سربازی
 باز پرس - (باخود می گوید) این پسر دیوانه است .
 توهم عضو انجمنی که بر ضد مغولها کار میکنند و خواهجہ صدر
 الدین ریاست آنرا دارد ؟
 خسرو - (سرخود را تکان داده می گوید) : من بدبختانه
 همچو انجمنی را نمیشناسم ولی اگر بخت یاری کرد و زنده
 ماندم داخل خواهم شد
 باز پرس - (نگاه غضب آلودی باو نموده می گوید)
 این جوان خرد درستی ندارد دیوانه و مجنون است برویم

(در را بسته باسربازها میروند)
خسرو - (نگاهی بدرافکنده می گوید: آری مجنونم
اگر دیوانه نبودم این زنجیر در گردن من چه میکرد؟ سپس
باندیشه فرو رفته یکمرتبه سر خود را بلند نموده ایات پائین را با
آهنگ مثنوی افشاری میخواند)

کرده ام چون شیر بر زنجیر خو
شیر را زنجیر در گردن نکو
آنکه شد بر مام میهن حق شناس
کی بود از بند و زندانش هراس
ما سر و جان بهر ایران داده ایم
گوشه زندان از آن افتاده ایم
گر چه افتاده بزندان غم
لیک شاد و خوش به مهر میهنم
از برای حفظ ناموس و شرف
همچو رستم تیغ میگیرم بکف
جنگ خونین راه ایران میکنم
دشمنان را بی سر و جان میکنم
تا شود دلخوش ز من دلداری من
بخت یار و یار گردد یار من
(در این هنگام بانو وارد زندان گلاز میشود)

بانو - دختر اینجا چه میکنی؟

گلناز - چه باید بکنم

بانو - ترا که اینجا فرستاده؟

گلناز - بیگلربیگی

بانو - بیگلربیگی بچه عنوان ترا اینجا فرستاده؟

گلناز - خودم هم نمیدانم شاید برای اینکه فارسی

صحبت میکردم

بانو - همین! چرا آمدی؟

گلناز - آنرا که بدوزخ آورندش

خود می نرود که می برندش

من در مقابل زور دیوانی چه میتوانستم بکنم

بانو - من اصلا نمی فهمم بیگلربیگی از رفتاری تو

چه قصدی دارد

گلناز - خانم من نامزد دارم و يك موی اورا بصد تا

بیگلربیگی نمیدهم بانو چه میفرمائید!

بانو - (تبسمی نموده میگوید): پس دختر خانم، نامزدت

کجاست؟

گلناز - نمیدانم! گوش کن حال و حکایت را برای

شما نقل کنم ما با هم بیرون خانه خودمان صحبت میکردیم

بیکلری یکی رسیده مارا بگناه اینکه شما فارسی حرف میزنید
دستگیر کرد....

بانو - ای پدر سوخته
گلناز - بعد از آن برد بیارگاه پادشاه و شاه حکم
کرد زبان ما را ببرند مرد خوش سیمائی که گویا سمت
وزارت شاه را دارد و همواره از ایرانیها طرفداری میکرد.
بانو - بیچاره خواجه!

گلناز - از ما وساطت نمود بالاخره شاه امر داد مارا
بزندان بفرستند مرا اینجا آوردند ولی از نامزدم خبر ندارم لابد
او را هم بزندان دیگر انداخته اند.

بانو - گوش کن! خواهر عزیزم آنمرد بدمنش که شما
را بدام انداخته شوهر من است و یقین او فریفته جمال دلفریب
توشده و این دام را برای شما گسترده اکنون مواظب خودت
باش او اگر کسی را دنبال تو بفرستد و ترا بخواهد مبادا
بروی که آن دیوسیرت ترا جبراً لکه دار خواهد کرد

(این هنگام صدای پائی در بیرون شنیده میشود فوراً
بانو خود را پنهان می کند سیاهی وارد شده میگوید)

کنیز سیاه - بانوی عزیزم شما را بیکلری یکی میخواهد!
گلناز - من يك زندانی بیشتر نیستم و با بیکلری یکی
کاری ندارم.

کنیز سیاه - او باشما کار دارد
گلناز - برو بگو نمیا ید .
کنیز سیاه - بانو ییگلرییکی وقتی که خشمگین میشود
بهیچ کسی رحم نمی کند از امر او سرپیچی نکن
گلناز - تو مکر فضولی بتو گفتم برو بگو نمیا ید
(کنیز سیاه از در خارج شده میرود پس از چند دقیقه
ییگلرییکی وارد میشود)
ییگلرییکی - خوب دختر خانم حالت چطور است اینجا
خیلی بد نیست که ؟
گلناز - مرا به مهمانی نیاورده اند که در جایهای خوب
منزلم بدهند .
ییگلرییکی - ترا خواسته بودم قدری باهم صحبت
بکنیم چرا نیامدی ؟
گلناز - من مناسبتی ندارد باییگلرییکی هم صحبت
باشم .
ییگلرییکی - نه هیچ عیبی ندارد من خودم این اجازه
را بتو میدهم .
گلناز - ولی من بخودم چنین اجازه ای نمیدهم
ییگلرییکی - دختر تو با این لجاجت و نافرمانی روزگارت
را سیاه خواهی کرد اگر از من حرف بشنوی خودت و برادرت

را نجات میدهم .

گلناز - من برادر ندارم

بیگلریگی - پس آن جوان چی چی تو است؟

گلناز - او نامزد من است

بیگلریگی - نامزد تو ! پس در این صورت گردن او

برای ساطور خوب است تو از او دست بردار و بامن باش تا

ترا بانوی خود نمایم و تو بانوی بانوان باشی

گلناز - من يك موی او را بصد همچو تو بیگلریگی

نمیدهم هر چه دلت میخواهد مضایقه نکن

بیگلریگی - دختر خیلی جسور و بی ادب هستی و با

جان خود بازی میکنی !

گلناز - آری کار ما جان بازی است

بیگلریگی - من میخواستم تو زن من باشی اکنون

که نافرمانی میکنی من هم آنچه دلم میخواهد میکنم (به گلناز

حمله کرده میخواهد او را بزور لکه دار نماید گلناز در حین

دفاع دست بکمر او برده خنجر را ر بوده هجوم میآورد)

(در زندان خسرو)

(در زندان خسرو باز شده بانو زن بیگلریگی وارد

میشود بشتاب و تو حش زنجیر خسرو را پاره کرده و يك خنجر

باو داده میگویی .)



بانو - زود باش بیگلریبکی گلناز را میخواهد
لکه دار کند (خسرو با عجله از زندان بیرون میرود در هنگامی
(وارد زندان گلناز میشود که بیگلریبکی کمی مانده که
(گلناز را مغلوب کند خسرو با وحمله کرده پس از کشمکش
(زیاد وی را کشته و فرار مینمایند پرده پائین میآید)



بازی گنان پرده ششم

دوسرباز بالباس سربازی آن دوره

خواجه صدرالدین مطابق تصویر نقاشی شده

» » » » خسرو

» » » » گلناز

» » پیر مرد روحانی پرده اول

پرده ششم

(پرده بالا رفته منظره بیرون شهر بازمین های پست)
(و بلند دیده میشود که در قسمت جلو تخته سنگی افتاده و)
(از دور دور نمای کوه های کم رنگ پیداست و دو نفر از)
(جنگجویان مغول خواجه صدرالدین را می آورند)

۱ - پیش از کشتن باید گنااهش را گفت

۲ - ما که او را خواهیم کشت دیگر چه لزوم دارد پیش
از کشتن با زخم زبان هم او را بیازاریم

۱ - اول اینکه مرسوم و معمول اینست که گناه مقصر
را پیش از کشتن گنااهش را میخوانند در ثانی تواز کی تا حالا
نسبت بایرانیها اینطور رحیم و مهربان شده ای؟

۲ - من نسبت بایرانیها مهربان نشده ام ولی کسی اینجا
نیست که ببیند ما تشریفات لازمه را بجا آورديم یا نه و خودش
هم که بعد از مردن نميآید بگوید که تقصیرم را نگفته کشتند
پس در اینصورت نتیجه اش چیست بگوئیم تو دزدی کردی و اموال
دیوانی را بالا کشیدی در حالیکه خودمان میدانیم این حرفها
نسبت باو کذب و دروغ است .

۱ - باشد ولی ما بگوئیم بهتر است .

(خواجه راجلوتر آورده لوله كاغذى را باز نموده)
(واشعار پائين را برايش با آهنگ ويژه ميخوانند)
۱ و ۲ - بايد از اين قضيه ترا نمائيم آگاه
فرمان كشتنت را داده بما غازان شاه
اموال ديوانى را تصاحب كرده اى تو
تازنده اى بگوئيم اين است بر تو گناه
(سپس خواجه اشعار زير را با آهنگ ويژه در پاسخ
ميخواند)

خواجه - من مرد پاك بازم
چنين يكارى نسازم
جرم و وطن پرستى است
نى دزد و حقه بازم
در راه ايران دادم
جان و سر خويشتن
تا پيرو من شود جمله اهل وطن
ترس و بيم از هلاك خود ندارم
برملت خويشتن خدمت گذارم
اگر چه من كشته شدم ايران زنده باد
فرو آئين كى و جم پاينده باد
۱ - خواجه ما هيچگونه نسبت بشما كينه در دل نداريم و

اگر اختیار داشتیم هرگز این ماموریت شرم آور را قبول نمی‌کردیم
و جسارت نسبت به ولی نعمت خود ننموده در مقام کشتن او
بر نمی‌آمدیم اما چه کنیم که مامور معذور است. ما را عفو کن
و ببخش! حالا اجازه بدهید چشمان شما را ببندیم زیرا از
چشمهائی که هزار گونه خوبی و نیکی از صاحب آن دیده‌ایم
شرم داریم.

خواجه - شرم نکنید همانطوری که گفتید شما مامور و
معذورید و چشمهای من طبعاً يك لحظه دیگر بسته خواهد
شد ولی اگر شما می‌توانید چشمان هموطنان مرا ببندید تا
آنان این فجایع شما را نبینند.

۲ - پس بگذارید دستهای شما را ببندیم
خواجه - دست های مرا فلك بسته ولی اگر می‌توانید
دستهای هم میهنان مرا ببندید تا انتقام خون مرا از شما
نکشند. خدا یا تو گواهی که من در دوره صدارت خود جز
دستگیری بینوایان و همراهی ستمدیدگان و سرکوبی و تنبیه
زورمندان و ستمگران کاری نکردم و امری انجام نداده‌ام
که برخلاف رضای تو باشد (رو به آن دو نفر کرده می‌گوید)
اکنون برای مرگ آماده هستم (آن دو نفر خواجه را روی
سنگ جلو انداخته می‌کشند)
(در این هنگام خسرو و گلناز از دور رسیده با)



(سربازان مغولی مشغول زدو خورد شده بالاخره هر دورا)
(میکشند بعد جسد خواجه را و ارسی کرده چون مرده اش)
(می بینند او را همانطور روی تخته سنگ انداخته این اشعار)
(رادر ماتم وی با آهنگ ویژه میخوانند)
مردی تو نمرده زنده هستی

تن را چون داده ای به پستی
اینست و بغیر از این نباشد
پاداش چو تو وطن پرستی
در دفتر خیل سرفرازان
در سینه جمله عشق بازان
شد ثبت ترا به نیکوئی نام
بدنام زمانه شاه غازان
آن مرد ستوده ای که پاک است
هر چند که خفته در مغاک است
از دل نرود ز دیده گر رفت
در سینه ما نه زیر خاک است

(پس از خواندن ابیات بالا گلمناز و خسرو هر دو)
(روی جسد خواجه افتاده گریه می کنند چراغهای صحنه کم)
(نور شده و از بالا با پلژ کتور روشنائی رنگارنگ به صحنه)
(انداخته میشود و پیر مرد پرده اول ظاهر شده به خسرو و)

(گلناز خطاب نموده اشعار پائین را میخواند)
پیرمرد- بخند و گریه مکن ناجی ایران آید
به تن بی روان کشور جم جان آید
روزگار انده و غم ایام بیداد و ستم
ز یمن همت او جمله پایان آید
بهر و آئین کهن چونو گل باغ و چمن
بخند و شادی بنما که پور ساسان آید
اسیر جور دیو و دد ایرانی هزار و سیصد
سالی بوده که طالع روی بیا نیاورد
ز بعد شب های بسیار شود بخت خوا دیده بیدار
کو کب اقبال وطن چون مهر تابان آید
(پس از خواندن ابیات بالا پرده بسته شده و نمایش
تمام میشود)



خواجه صدر الدین احمد زنجانی

داستان خواجه صدر الدین افسانه و ساختگی نیست بلکه يك سرگذشت حقیقی است که نگارنده آنرا از تاریخ حبیب السیر و سایر تواریخ بیرون آورده و با شاخ و برگ ویژه برشته تحریر کشیده نمایشنامه اش ساخته ام . مغولها چون به کشور ما استیلا یافتند پیوسته برای اداره کردن آن از خود ایرانیان استمداد و یاری میجوستند ولی سر انجام از آنها بدگمان شده آنانرا از میان میبردند نخستین وزیر غازان خان خواجه صدر الدین بود پس از کشتن او رشید الدین را برای وزارت برگزید و پس از قتل وی تاج الدین علی شاه را انتخاب کرد رشید الدین که از آغاز انجام کار خویش را میدید دژی در بخش خاوری شهر تبریز بنا کرد که در روز بدبختی بآنجا پناهنده شود که اکنون ویرانه آن بنام (قلعه رشیدیه) در آنجا باقیست تاج الدین هم ارك معروف تبریز را ساخته که در زمان پیش از پهلوی بزرگ مخزن مهمات بوده و در دوره آن اعلیحضرت باع ملی و نمایشگاه گردید ولی از خواجه صدر الدین آثاری

نمانده است سلاطین مغول همه میل داشتند که مردم را همزنك و همزبان خود نمایند وزیران ایرانی نژاد که آن زمان همه فارسی زبان بودند با مغولها در این خصوص اختلاف عقیده داشتند و روی این اصل غالباً شهید میهن پرستی و ملت دوستی میشدند ولی ابن جانفشانیها و فداکاریها سودی نبخشید سر انجام آذربایگانی مطابق آرزوی دشمنان ترك زبان شد. حالا سیاست ییگانه اینطور ایجاب میکند که بگویند آذر بایگانی از بیخ ترك است! پاره مردم نادان هم بامزدوران آنها هم آواز شده میگویند: مردم کنونی آذربایگان ترك نژاد و مغولند زیرا مغولها اهالی را کشته خود جانشین آنها گشتند در صورتیکه مغولها در خراسان و اصفهان بیشتر آدم کشتند تا آذربایگان پس چرا مردم آن سامان ترك زبان نشدند! برای اینکه پادشاهان مغول در آذربایگان فرمانروائی کردند مثلاً هلاکو در مراغه غازان در تبریز خدا بنده در زنجان سلطنت داشتند. دسته دیگر که اندکی از تاریخ اطلاع دارند می گویند: اگر چه آذربایگانی اصلاً ترك نیست ولی حالا که ترك زبان شده باید آنها را بحال خود گذاریم. اولاً زبان کنونی آذربایگانی ترکی نیست بلکه فارسیست که با اسلوب ترکی گفتگو میشود و اگر بخواهید ترکی بینید بدیوان میر علیشیر نوائی نگاه کنید که هرگز از آن چیزی نخواهید

فهمید در ثانی ملت ارمنی-یهودی-آسوری که در تمام جهان
پراکنده هستند و اغلب با زبان سرزمینیکه در آن زندگی می
کنند سخن میگویند بایستی دست از قومیت و زبان خود
بکشند در صورتیکه کمال کوشش را در حفظ آنها مینمایند
ولی بایرانی که میرسد باید ملیت و زبان خود را کم کنند زیرا
سیاست بیگانه اینطور اقتضامیکند؛ در خاتمه از پاره فارسی
زبانهای نادان و ابله گله و شکایت دارم که خودشان اهالی
آذربایگان را از نادانی و غرض ترك و عمو اوغلی و افراسیابی
مینامند و دولت ها هم بدون تعمق و دقت گاهی يك نالایق و
بی سیاست مانند مستوفیرا باستانداری آذربایگان میفرستند
که از نادانی بجای جلب و تحسین مردم ایجاد بغض و کینه کرده
آنان را از دولت و هم میهنان فارسی زبان منزجر و متنفر
مینماید .

سام ابرنگی